

متن پرسش

باسمه تعالی: سلام علیکم: به اطلاع جنابعالی می‌رسانم آقای سید عبدالجواد موسوی در رابطه با مسائل اخیر نسبت به توافق‌نامه که دکتر داوری اظهار نظر فرمودند، نامه‌ای را به آقای دکتر نوشته‌اند و آقای دکتر داوری به طور نسبتاً مفصل نکاتی را متذکر شده‌اند. از آنجایی که نظر جنابعالی و دقت‌هایی که نسبت به اندیشه‌ی جناب آقای دکتر داوری دارید؛ نامه‌ی آقای موسوی و جواب آقای دکتر داوری را خدمتتان ارسال می‌دارم. به امید آن‌که جنابعالی با نظریات خود مسائل را بیش از پیش برای ما روشن بفرمایید. ۱- نامه‌ی آقای موسوی: دریغ که خواستن توانستن نیست چهارشنبه، ۲۴ تیر استاد و سرور بزرگوام حضرت رضا داوری اردکانی ۱۳۹۴ سلام و درود! هفته پیش سالروز تولدتان بود، عذر تقصیر مرا بپذیرید بابت فراموشی سالروز تولدتان. گفتم جبران مافات کنم و علاوه بر تبریک رسانه‌ی پرسش‌هایی را مطرح کنم تا باز هم بدین بهانه خوشه چین خرمن معرفتتان شوم. و نه تنها من که مخاطبان عزیز «کرگدن نامه» پاسخ‌های احتمالی شما را بخوانند و در میانه این همه هیاهوی رسانه‌ی چیزهایی بیاموزند. شما هم خوب می‌دانید که تبریک و تولد و این حرف‌ها بهانه است. نه شما به این مناسبات روزمره و بازی‌های کودکانه دلخوشید و نه من خیلی با این مناسبات نسبتی دارم. نسبت ما با شما نسبت شاگرد و استادی است. و اگر جسارت نباشد باید بگویم فراتر از استاد و شاگردی. من هیچ وقت در کلاس‌های درس شما حاضر نبوده‌ام اما اگر حقیقت شاگردی را آموختن بدانیم از شما بسیار آموخته‌ام. این از شاگردی. اما وقتی می‌گویم فراتر از شاگردی، یعنی آنچه از شما به ما رسیده است چیزی ورای دانش معمول و مرسوم است. پیشتر در نامه‌ای به شما نوشته بودم که زنده بودنم را مدیون شما هستم. دوستانی که از نسبت من با اندیشه‌های شما چندان مطلع نبودند و فقط از اظهار لطف شما به این بنده کم‌ترین و میزان ارادت من به شما اطلاع داشتند این سخن را اغراق فرض کردند و بعضی هاشان به حساب تعارفات شاعرانه گذاشتند. اما من چیزی جز حقیقت بر زبان نیاوردم و در این جا مجبورم توضیحاتی را عرض کنم که البته بی‌ارتباط با پرسش‌هایی که می‌خواهم طرح کنم نیست. شما را به محافظه‌کاری می‌شناسند. تعبیر چندان جالبی نیست. در سرزمین ما البته. منتهی آن‌ها که با تفکر نسبتی دارند نیک می‌دانند محافظه‌کاری ملازم تفکر است. آن هم در سرزمینی که کتاب خواندن امری است نادر و آدمیان بر اساس شایعات قضاوت می‌شوند. خروار خروار هم که کتاب نوشته باشی عاقبت می‌گویند شنیدی فلانی چه کرد و چه گفت و چه خورد و ... الخ. و تازه این وضع خواص ماست. عوام کالانعام که تکلیفشان روشن است. طرف برداشته نوشته این‌ها - یعنی من و سید علی میرفتاح - احمدی نژادی هستیم و شاگرد رضا داوری که احمدی نژاد را سرکار

آورد. حُب، به چنین جانوری چه می توان گفت؟ و اصلاً باید چیزی گفت؟ آیا آن بزرگ که گفت: سخنی نیست که خاموشی از آن بهتر نیست نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست از دست چنین موجوداتی به تنگ نیامده بود؟ در چنین سرزمینی باید هم شما را محافظه کار بنامند. این همان سرزمینی است که مردمانش تا شاعران و نویسندگانشان را هم چون مرغ نیم بسمل در خون خویش غلطان نبینند به حریت آن ها اعتراف نخواهند کرد. و جالب این که خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنی شهدای خود را از یاد خواهند برد. شما در چنین زمینه و زمانه ای که گوش ها به شدت مستعد شنیدن مرده باد و زنده باد هستند و به چیزی جز جملات صریحی که تکلیف هرچیزی را مشخص کند رضایت نمی دهند به دشوارترین کارها که همانا پرسش و تامل در بدیهیات است روی آورده اید. جرمتان سنگین است و محافظه کار محترمانه ترین تعبیری است که به شما عطا شده و هیچ تناسبی با گناه بزرگی که از شما سرزده ندارد. این محافظه کاری البته علاوه بر این که شما را تا به امروز حفظ کرده و توانسته اید سخنان خلاف آمد عادت بسیاری را در لفافه ای از رندی و ادبیات و شاعرانگی و تجاهل العارف و فلسفه و پرسش هایی روشن تر از پاسخ، به گوش اهلس برسانید فواید دیگری هم داشته که از جمله آن ها یکیش زنده ماندن صاحب این قلم است. البته از منظر زن و فرزندم می گویم و اگر نه آن قدر مستغرق در نارسیسم نیستم که نفس کشیدن خودم را جزو فواید به حساب آورم. آدم پریشان احوال و دست و پاچلفتی ای که بعد از قریب به ربع قرن کار کردن هنوز هم در مناسبات ابتدایی زندگی اش لنگ می زند چه فایده ای می تواند برای کسی داشته باشد؟ آدمی که نوشته هایش حال مخاطبانش را خراب می کند و امیدواران را ناامید می کند و ناامیدان را به فکر مرگ می اندازد فایده اش کجا بوده؟ با این حال انصاف حکم می کند از طرف زن و فرزندم از شما سپاسگزار باشم. اگر نوشته های شما نبود قطعاً کار دست خودم می دادم. نفسِ تفکر آدمی را پریشان می کند اما در عین پریشانی جسارتِ کارهای متهورانه را از آدمی سلب می کند. تفکر با ساده انگاری و خود مهم پنداری و خودبنیادی در تعارض است. تفکر به آدمی می آموزد که برهم زدن مناسبات یک سیستم فاسد شاید کار چندان دشواری نباشد - که البته دشوار است و نیاز به فداکاری ها و جانفشانی های بسیار دارد - اما از آن دشوارتر بنانهادن یک سیستم عادلانه است و عدالت با هیاهو و انقلابی گری به معنای سیاسی اش دست نمی آید. این حرف ها معقول است و مخالفت با آن وجهی ندارد اما جانی که در سودای عدالت می سوزد و هر بیدادی، سرتا پایش را از خشم و غضب آکنده می کند نمی تواند با چنین حرف هایی آرام بگیرد. مگر این که گوشش مستعد شنیدن پرسش های شما باشد. پرسش هایی که حقیقتاً پای عمل را در آدمی سست می کند. البته این حرف را نباید با حرف آن بنده خدا که شما را به ضدیت با توسعه متهم می کرد و می گفت سخنان شما اراده را در آدمی تضعیف می کند و ما را از توسعه باز می دارد یکی دانست. حرف من چیز دیگری است. من می گویم پرسش های متعدد شما آن قدر آدمی را به تامل وامی دارد که دیگر نمی تواند خود را فعال مایشاء فرض کند و همین القای این نکته که خواستن همیشه توانستن نیست سبب می شود تا آدم های کله خری مثل من

کمی آرام شوند. اگر نوشته های شما نبود بعید می دانم روح عصیانگری که می خواست هر جا که نشانی از ستم دید ستم و ستمگر را به آتش بکشد به روزنامه نگاری و شاعری اکتفا کند و با روزگار سفله پرور کنار بیاید و با خودش زمزمه کند: اگر دوران به نامردان بماند نشینم تا دگر دوران بگردد پرسش آدمی را از قضاوت دور می کند و دور شدن از قضاوت یعنی از ایدئولوژی و جمود و تعصب فاصله گرفتن. این ها را خوب می دانم و لایبی خواندند هم بد نیست اما متاسفانه گاهی اوضاع طوری می شود که این لایبی ها کارآیی ها کارآیی شان را از دست می دهند و خواب برای مدت های مدید از دیده پریشان من می گریزند. مدام با خودم می گویم: دریغ که خواستن توانستن نیست، که آرزوهای بزرگ برنیمکت پارک ها موسپید کرده اند، که شکوه مندترین خدایان، پس از شکست در میدان، به هیئت پوستری ارزان درآمدند، و به انتظار ترحم عابران، در حاشیه خیابان نشستند، تا همگان دریابند: جهان دست کم از سپیده دم نوزدهم سال چهل هجری، شوخی چندش آوری است، که فقط احمق ها از پایان آن می هراسند. اما طبع و طبیعت سرکش با این حرف ها رام و آرام نمی شود. دست خود آدم که نیست. گل بعضی ها را این جوری سرشته اند. بعضی ها ذاتاً و مادرزاد خونسرد و آرامند و بعضی ها خونگرم و آتشین مزاج. طبع و طبیعت را که نمی توان با نوشته و سخن و پرسش و دانش تغییر داد. می توان؟ نمی توان، اما در نوشته ها و سخنان شما چیزی بود که توانست دست کم آشوبی را که معلوم نبود چه فرجامی پیدا خواهد کرد رام کند و به آن شکل بدهد. با این حال هنوز هم کافی است مدتی از سر اضطرار از شما و نوشته هایتان فاصله بگیرم تا زنجیر پاره کنم و از بن جان عربده برآورم: من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد خودم هم مانده ام بین این سرکشی و جنون با آرامش و تعقلی که در شما و نوشته هایتان وجود دارد چه نسبتی است؟ چطور آدمیزاد می تواند در درونش با «ارنستو چه گوارا» و دکتر رضادآوری اردکانی به آشتی برسد؟ شما چطور توانستید؟ می دانم که شما نیز «چه گوارا» را دوست می دارید، پرسش من این است که چطور می توان به چنین منزلی رسید؟ من برای خودم توجیه دارم. در عالم شاعری خیلی از چیزهای به ظاهر متنافر می توانند با یکدیگر جمع شوند. منظورم از جمع شدن صرفاً دوست داشتن این و آن و یا پوستری یک انقلابی را در کنار عکسی از یک فیلسوف قرار دادن نیست. شاعران به تعبیر «بیدل دهلوی» می توانند صلح کل عالم اضداد واقع شوند. در جان یک شاعر هم می تواند یک انقلابی جهان آشوب آرژانتینی نفس بکشد و هم یک پیرمرد متفکر بی آزار یزدی. اما در جان یک فیلسوف چطور؟ آیا او نیز می تواند همان اندازه که دکتر علی شریعتی را احترام می کند و عدالتخواهی اش را ارج می نهد مارتین هایدگر را قدر بگذارد و تأملات فلسفی اش را عمیقاً مورد توجه قرار دهد؟ به تعبیری دقیق تر می خواهم بپرسم بین عدالتخواهی و تفکر چگونه می توان نسبتی برقرار کرد؟ چگونه می توان هم در آیینه نگریت و شرمنده نشد که چرا در مقابل فلان ستم آشکار سکوت کرده ای و هم در عین حال از فعل شتابزده و دور از خرد فاصله گرفت؟ چطور می توان حق عدالتخواهی و تفکر را به یک اندازه ادا کرد؟ آیا اکتفا کردن به تفکر و اهمیت دادن به تفکر گاهی توجیه عافیت طلبی نیست؟ کسی می گفت

دکتر داوری گاه ساده ترین مسائل را چنان بغرنج و فلسفی جلوه می دهد که تو را وا می دارد از خیر حل مسئله بگذری. مثال هم می زد که چرا دکتر چیزی درباره اختلاس های نجومی نمی گوید و یا اگر هم می گوید جوری می گوید که چیزی دستگیر کسی نمی شود. خُب معلوم است که دزدی بد است و باید زد دخل کسی را که به بیت المال دست اندازی می کند آورد تا دیگر کسی هوس چنین غلط کاری هایی به سرش نزند. همین چین را ببین که چه قدر در مبارزه با فساد دولتی خوب عمل می کند حالا اگر قرار بود آن ها به حرف دکتر داوری گوش کنند وضعیت چه می شد؟ من به قدر وسع خودم پاسخ آن بنده خدا را دادم اما شنیدن پاسخ شما لطف و ملاحظت دیگری دارد و بدون شک با خرد و حکمت نزدیکی بیشتری. ما از شما خیلی چیزها آموختیم. نه تنها در حوزه مباحث نظری که در رفتار و منش و خلق و خوی نیز از شما به قدر استعداد خود آموختیم. شما البته هیچ وقت قصد آموزش نداشتید. اهل موعظه و پند و اندرز هم نبودید. با مرید و مراد بازی هم یکسره بیگانه بودید اما همین بی غرضی شما که اصل و اساس تفکر است به ما چیزهای بسیاری آموخت. آقای دکتر! می خواهم پایان این نوشته را با خاطره ای تمام کنم. خاطره ای که نمی دانم شما آن را به یاد دارید یا نه. احتمال می دهم در خاطر نداشته باشید یا اگر هم در حافظه شما چیزی ثبت شده باشد مغشوش و نامنظم باشد. من اما به دلیل اهمیتی که این خاطره برایم داشت و دارد آن را به خوبی ثبت و ضبط کرده ام و در اثبات بزرگواری و کرامت شما آن را برای بسیاری تعریف کرده ام. امیدوارم این خاطره حسن ختامی بر این نامه باشد: زمستان بیست سال پیش، من و اخوی - آسید عبدالرضا - برای کاری به خیابان ولی عصر رفته بودیم. بنده خدایی که ما با او کار داشتیم در محل کارش حضور نداشت و گفتند یک ساعت دیگر بیایید. زمستان بود و برف سنگینی هم یکی دو روز قبل باریده بود. گمانم آن روزها در «درکه» زندگی می کردیم. در آن یک ساعت، خانه که نمی توانستیم برویم. باید یک جوری سر خودمان را گرم می کردیم. راه افتادیم به قصد پرسه زنی در خیابان که ناگهان چشممان خورد به تابلوی مجله نامه فرهنگ. مجله ای که ما جزو مشتریان دائمش بودیم و سرمقاله های شما را همیشه اول از همه می خواندیم. گفتیم برویم سری به دفتر مجله بزنیم شاید دکتر داوری بود و این یک ساعت را یک جوری سرگرم شدیم. من آن روزها بیست و یک ساله بودم و رضا هفده ساله. آن روزها ما در مطبوعات یادداشت هم می نوشتیم و راه به راه به تقلید از بعضی از بزرگ ترها به مقالات شما استناد می کردیم و اظهار فضل می کردیم که: به قول استاد و سرورم دکتر رضا داوری... خلاصه این که اوضاعی بود. در خیالات خودمان با شما کلی رفاقت داشتیم و خیالمان بود که شما هم پیگیر مطالب مایید. بله، سرمان را انداختیم پایین و آمدیم داخل دفتر مجله. منشی شما خیلی محترمانه پرسید: بفرمایید؟ امرتون؟ گفتیم آمدیم آقای دکتر را ببینیم. گفت: وقت قبلی داشتید؟ دگفتیم نه. گفت: بیخشید نسبتون با آقای دکتر چیه؟ گفتیم مزاحم هستیم. بفرمایید دو نفر مزاحم. خنده اش گرفت و حرف ما را به حساب خیلی خودمانی بودنمان با رئیسش گذاشت. بنده خدا احتمالا فکر کرد ما با شما فامیلیم. وقتی داشت می رفت به سمت دفتر سردبیری گفت: بگم برای چه کاری اومدین؟ گفتیم بفرمایید برای مزاحمت. باز

هم خندید. خیلی زود شما بیرون آمدید. با ما دست دادید و داخل اتاق شدیم. وقتی با هم دست می دادیم هردومان گفتیم موسوی هستیم. فرمودید متاسفانه به جا نمی آرم. من گفتم یعنی معرف حضور نیستیم؟ معنی اش این بود که یعنی مرد حسابی تو ما را که این قدر معروفیم نمی شناسی؟ که گفتید متاسفانه توفیق نداشتیم. نشستیم. خیلی بچه سال بودیم و تعجب شما را برانگیخته بودیم. مقداری میوه روی میز بود. تعارف کردید که از خودتان پذیرایی کنید. لحظاتی گذشت و شما احساس کردید ما قدری معذبیم. به ما نگاهی کردید و ما گفتیم خیلی ارادت داریم آقای دکتر. گفتید قربان شما. دوباره گفتیم ما شما را خیلی دوست داریم. گفتید محبت دارید. گفتیم آقا ما اصلا به رقم دیگه شما رو دوست داریم. گفتید بزرگواری، لطف دارید. برای این که پایان بدهید به این عرض ارادت های عجیب و غریب، گفتید: دانشجوید. گفتیم نه. گفتید طلبه اید گفتیم نه. گفتید فلسفه خوانده اید گفتیم نه. تابلو بود که نمی دانیم چه بگوییم. یک دفعه من گفتم آقای دکتر! گلابی می خوری؟ فکر کردید حرفم را درست متوجه نشده اید. گفتید بله؟ گفتم گلابی. گلابی می خورید؟ با خنده گفتید متوجه منظورتان نمی شوم. گفتم پس حکایتش را نشنیده اید. گفتید نه، اگر بگویید ممنون می شوم. گفتم: روزی یک دهاتی که ما باشیم رفت شهر. شب که به خانه آمد پدر و مادرش گفتند کجا رفتی. گفت رفتم مسجد جامع. گفتند شیخ را هم دیدی؟ گفت بله دیدم. گفتند با شیخ گپ هم زدی؟ گفت نه. گفتند یعنی چه؟ آدم وقتی شیخ را می بیند با او گپ می زند، پس تو اصلا چرا این همه راه رفتی شهر. دهاتی فردا باشد رفت شهر. وارد مسجد جامع که شد دید همه بزرگان در صدر مجلس نشسته اند و شیخ هم در میانه. مستقیم رفت و کنار دست شیخ خودش را جا داد. مردم هم مثل منشی شما فکر کردند حتما این بابا خیلی به شیخ نزدیک است که اینطور صمیمانه رفته کنار دست او. شیخ هم که مثل شما نجیب بود به دهاتی لبخند زد. دهاتی سر بیخ گوش شیخ آورد و گفت: آشیخ گلابی می خوری؟ شیخ گفت آری، داری؟ دهاتی گفت: نه. شیخ گفت پس چه می گویی؟ دهاتی گفت: هیچ چی، همین جوری، گپ می زنیم. حالا حکایت ما و شماست. شما شیخید و ما آن دهاتی که فقط آمده ایم با شما گپ بزنیم و حرف خاصی هم برای گفتن نداریم. خندیدید. یخمان که داشت بی مقدمه گفتیم نظرتان درباره داریوش شایگان چیست؟ آیا حرف های اخیرش را شنیده اید؟ با صبوری توضیحاتی دادید، مفصل. بعد گفتیم نظرتان درباره سید حسین نصر چیست؟ هنوز هم آثارشان را پی گیری می کنید؟ باز هم صبورانه توضیح دادید. کم کم ما لم داده بودیم و آبدارچی چای می آورد و ما فقط اسم می گفتیم: داریوش آشوری. شما توضیح می دادید. باقر پرهام. شما توضیح می دادید. جلال آل احمد. شما توضیح می دادید. سید احمد فرید. شما توضیح می دادید. هر چه اسم بلد بودیم رو کردیم و شما صبورانه حرف می زدید و پاسخ می دادید. فکر کنم یک ساعتان تمام شد. خواستیم عزم رفتن کنیم که شما گفتید همش من حرف زدم شما چیزی بگویید. گفتیم که نویسنده ایم. سراغ گرفتید که چه می نویسیم و کجا؟ که گفتیم. من پیشنهاد کردم رضا شعر بخواند. وقتی فهمیدید با شعر سر و کار داریم خیلی خوشحال شدید و گفتید هردوتان بخوانید. من گفتم سال هاست به یمن خواندن کتاب

شاعران در زمانه عسرت شما طبعم خشکیده اما رضا چون هنوز این کتاب را نخوانده شعر می گوید و انصافاً هم خوب شعر می گوید. و رضا خواند. مطلع غزلش این بود: تیغی است تیغ قهر که آن را نیام نیست صد زخم خورده ایم و یکی التیام نیست شما سرتان را انداخته بودید پایین و با دقت گوش می دادید تا رسید به این بیت: خورشید چون در آینه جان غروب کرد دریافتم که سایه حق مستدام نیست انگار صاعقه خورده باشید سر بلند کردید و گفتید یک بار دیگر. رضا تکرار کرد و من برقی را که در چشمانتان درخشیدن گرفت دیدم. شعر که تمام شد لحظاتی سکوت کردید و بعد گفتید یک چیزهایی در این عالم هست که فقط شاعران می توانند آن را بر زبان بیاورند. غزل شما غزل خوب و محکمی بود اما حرف هایی در آن بود که اهل نظر به آن می گویند خلاف آمد عادت. این حرف ها شعر شما را متمایز می کرد. بعد هم برای ما آرزوی توفیق کردید و طوری ما را بدرقه کردید که تعجب خانم منشی دوچندان شد. موقع خدا حافظی هم گفتید ما در آینده دوستان خوبی برای هم خواهیم شد. از دفتر مجله که بیرون زدیم خیلی خندیدیم. خیلی. خودمان را از فشار خنده کتک می زدیم و ملت تماشاچیان می کردند. خنده هایمان که تمام شد... فکر نمی کنم این خاطره نیاز به نتیجه گیری داشته باشد. با عشق و ادب و خاکساری. شاگرد گستاخ شما «سید عبدالجواد موسوی» ۲- جواب آقای دکتر داوری اگر دخالت نکردن در سیاست محافظه کاری باشد من محافظه کارم. دوست عزیز گرانمایه نامه سراسر صفا و مهر و دوستی شما را خواندم. شما در عالم وداد حق دارید که در مورد من و نسبتی که میان من و شماست هر طور می خواهید، فکر کنید. اما من و شما در سال و ماه و روز معین با هم آشنا نشده ایم که این آشنایی در زندگی شما دگرگونی ایجاد کرده باشد ما از ازل و همیشه با هم دوست بوده ایم. مردمان با دوستی و دشمنی به دنیا می آیند. «نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت» هر یک از ما گوشی داریم که به روی هر سخنی باز نیست و هر سخن را نمی شنود این گوش منتظر شنیدن سخن هایی است که شاید بدرستی نداند که چیستند اما وقتی می شنود احساس می کند که انتظار شنیدنش را داشته است. شما در نامه خود مسائل مهمی را مطرح کرده اید که مهمترینش نسبت میان عدالت و تفکر است من نمی توانم این نسبت را روشن کنم اما نکاتی درباره آن خواهم گفت. اما پیش از آن باید به بعضی مطالب جزئی اشاره کنیم نوشته بودید که کسانی می گویند حرفهای من مبهم است و بوی یأس می دهد. وقتی گوش آنها منتظر و پذیرای سخن دیگری است. طبیعی است که به سخن متعلق به ساخت دوم وجود آدمی اعتنا نکنند ولی چنانکه می دانید و اشاره کرده اید من سخن مورد قبول آنها و استعداد گوششان را خوار نمی شمرم و آنها را در مرتبه و جایگاه مناسب قرار می دهم شما در یک یادداشت نوشته بودید به دلواپسان بد نگوئیم. وقتی آن را خواندم احساس کردم که گفته و نوشته خود را می خوانم نه اینکه من با دلواپسان سرموافقت داشته باشم بلکه بعضی حرف هایشان و مخصوصاً گفتارهایی را که در پرستش و تقدیس تکنیک می گویند و می خواهند با غنی سازی اورانیوم همه مسائل عالم و آدم تا پنج میلیون سال دیگر را حل کنند مایه نگرانی می دانم. در این باره اندکی توضیح خواهم داد. قصدم از توضیح اقناع

هیچکس نیست زیرا می دانم که فهم آنچه می گویم در فهم همگانی نمی گنجد و کسانی آن را درمی یابند که اندکی با عقل تجدد آشنا باشند و نسبت زمان و مردم زمان را با تکنیک بدانند. در جهان توسعه نیافته کنونی این آشنایی و دانایی بسیار دشوار بدست می آید زیرا گردش چرخ جهان بر مدار اعتدال و هماهنگی انسان با جهان خویش و توطن در آن نیست و در این بی اعتدالی و دوری از وطن است که نه فقط دست یازیدن بهر وسیله ای برای رسیدن به هدف مباح می شود بلکه شاید این وسایل صفت قدسی پیدا کنند این خروج از اعتدال هرچند که ممکن است آثار و پیامدهای خطرناک داشته باشد با انحراف اخلاقی نباید اشتباه شود گناهش را هم بگردن اشخاص نباید انداخت. افراط و تفریط اختصاص به مردم و قوم خاص در این یا آن زمان ندارد. اصلاً تاریخ بشر هرگز تاریخ عدل و اعتدال نبوده است ولی عدل و زمان همیشه بهم بسته بوده اند. آدمیان در سر سویدای خود با عدل آشنایی داشته و همواره جویای آن بوده اند. اگر بشر نسبتی با عدل و اعتدال نداشت و هر وقت از آن دور می شد احساس غربت نمی کرد طومار وجودش در هم می پیچید ما هم همه مثل فرهاد نظامی (فرهاد شیرین) اهل دار ملک آشنایی هستیم و شاید هیچ موجود دیگری به این ملک تعلق نداشته باشد. این قبیل معانی را با زبان منطق نمی توان بیان کرد. پس آن را از زبان شاعر بشنویم: «نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست» با این صفت است که آدمی در پی نظم و عدل می رود و می کوشد در جایی از راهی که می رود آن را برقرار سازد. اما راه عدل و اعتدال راه هموار و سهل العبور نیست و رهروانش مدام به این سو و آن سو مایل می شوند. به این جهت راه های افراط و تفریط بسیار است و روندگان آن راه ها هم بسیارند ولی همه در هر راه که باشند راه خود را راه عدل و اعتدال می دانند زیرا در ابتدا مقصدشان عدل بوده است. چگونه می توان راه افراط و تفریط را از عدل و اعتدال تشخیص داد هیچ ملاک دقیقی که همواره مورد اتفاق همه باشد وجود ندارد. مع هذا چون ظلم و افراط و تفریط جانها را تیره می کند مردمان ظلم و نبود عدل را در وجود خود و در نسبت با دیگران کم و بیش احساس می کنند. یک ملاک بالنسبه عمومی و قابل بحث و رد و قبول اما سلبی اینست که مقصد راه اعتدال من و ما نیستیم بلکه حق و راستی است رهروان راه عدل، همه حق را از آن خود نمی دانند و با تلخی و ترشروی سخن نمی گویند و رفتار نمی کنند و تقوی و صلاح و دینداری و آزادی و حقوق بشر و . . . را پوشش دروغ و بهتان و ناسزاگویی و فریب نمی کنند و . . . پس آنان که فقط خود را حق می دانند و می پندارند که دیگران هرکه باشند باید از آنان پیروی کنند و اگر ننگند گمراه و مطرودند با حق و اعتدال میانه ای ندارند. در دهه های اخیر جهان به سرعت بسوی افراط و تفریط می رود. در کشور ما هم افراط و تفریط کم نیست در این شرایط هرچه بتواند میل به سوی افراط و تفریط را مهار کنند مغتنم است چنانکه می توانیم امیدوار باشیم که یکی از آثار خوب مذاکرات هسته ای کند شدن شدت افراط و تفریط و توقف یا کند شدن گسترش دامنه آن باشد و شاید دلیل عمده مخالفت بعضی کسان و گروهها با مذاکرات و توافق نیز ناظر به همین اثر و نتیجه باشد. نوشته بودید که کسانی مرا به محافظه کاری منسوب می کنند

محافظه کار خواندن من مثل اینست که بگویند فلان کس روزنامه نگار خوبی نیست زیرا ویولون زدن نمی داند! ما نقد را نمی شناسیم و تشخیص نمی دهیم. ما می پنداریم نقد همان اعتراض و مخالفت است و چه بهتر که اعتراض و مخالفت هرچه شدیدتر و صریح تر و با لحن قده و تقبیح در صورت ناسازگویی باشد. من بیست سال اخیر همه سرمایه ناچیزی را که در طی شصت سال شب و روز بدون تعطیل در فلسفه آموخته ام، راهنمای نقد وضع تاریخی و فرهنگی و علمی و سیاسی کشور کرده ام البته در این نقد نه با سیاستی مخالفت کرده ام و نه به یک گروه سیاسی پیوسته ام من وضع کشور را نقد کرده ام و در بند موافقت و مخالفت نبوده ام هرچند که گاهی در این نقد عیب یک سیاست و حسن سیاست دیگر نیز کم و بیش ظاهر می شده است من حتی وقتی از ترافیک و ورزش و بوروکراسی می گویم به رسم و روال عادی و رسمی امور کاری ندارم و سخن کارشناسان نمی گویم بلکه در جستجوی خرد در کار و بار اهل این امورم و متأسفانه هرچه می کوشم معنی بعضی تصمیم ها و اقدامها را نمی فهمم ولی عرف غالب دلبسته مخالفت و موافقت است و نقد شرایط و امکانها را دوست نمی دارد بلکه می گوید باید به صراحت موافق و مخالف بود یا رد و اثبات کرد. به نظر من کاری که نقد می کند از مخالفت و موافقت بر نمی آید. مخالفت و موافقت سیاسی جای خود دارد اما در ارزیابی آن باید احتیاط کرد و توجه داشت که سیاست رسمی از حد عقل مشترک و آراء همگانی تجاوز نمی کند و اثرش هرچه باشد با نقد قابل قیاس نیست بنظر من تمام عظمت تاریخ تجدد غربی به نقد وابسته بوده است در این تاریخ جنگ و خصومت و مخالفت و موافقت و . . . بوده است اما با مخالفت ها و موافقت های سیاسی بسط نیافته است. تاریخ اسلامی ما هم تاریخ فکر و نظر و علم است در سالهای اخیر کتابهای خوب در فلسفه و سیاست و درباره نقد ترجمه و نوشته شده است. من هم از بعضی از آنها بهره برده ام اما آنها گزارش نقد یا علم نقد است نه نقادی ما هنوز نقد نداریم طالب آن هم نیستیم حتی در مورد کتاب خوب و بد هم با ملاک عقل مشترک حکم می کنیم اگر اکنون ادعا کنم که در میان همه نویسندگان کتابهای خوب و بد و اصحاب نزاع و جدل سیاسی هیچکس وضع تاریخ کنونی را مثل من و به اندازه من نقد نکرده است چه می گوید؟ می دانم که ابتدا تعجب می کنید زیرا هرگز چنین دعوییه ها و داعیه هایی از من نشنیده اید. اگر کسانی بگویند چه فایده که نقدهایت را به چیزی نگرفته اند و منشاء اثر نبوده است می گویم این امر به من ربطی ندارد من در حدی که می توانسته ام بدون ملاحظه سود و زیان و فارغ از سودای سیاست به وظیفه خود عمل کرده ام اگر می گویند حتماً باید سیاسی باشی و با سیاستی مخالفت یا موافقت کنی عرض می کنم که من توانایی این کار را ندارم و نمی دانم چرا باید به این قبیل دستورات عمل ها عمل کنیم. وجه دیگر قضیه را هم بگویم. اگر دخالت نکردن در سیاست محافظه کاری باشد من محافظه کارم یا شاید فلسفه با ملاحظه کاری سیاسی مناسبت و ملازمتی داشته باشد چنانکه فیلسوفان مارکسیست هم که در طی یکصدسال اخیر تعدادشان اندک نبوده است حتی اگر مثل آلتوسر عضو رسمی حزب کمونیست بوده اند کمتر در کار مبارزه وارد شده اند فلسفه هرچه باشد، با شک و احتیاط ملازمت دارد. نکته ای که

مخصوصاً باید به آن توجه شود اینست که فلسفه و سیاست در یک سطح نیستند و حتی اگر در یک سطح بودند با ملاک یکی درباره دیگری نمی بایست حکم شود. هیچ سیاستمداری را از بابت بستگی به یک فلسفه نمی توان ملامت یا تحسین کرد و فلسفه را نمی توان با موازین و ملاکهای سیاسی سنجید. اینکه مثلاً در کشور ما درباره همه چیز و همه کس یا ملاک سیاسی حکم می کنند شاید نشانه یک ساحتی بودن و ندانستن قدر دانایی و تفکر باشد. البته این حکم استثنایی دارد اشخاص با کارهایی که می کنند شناخته می شوند و باید با نظر به آن کارها درباره شان حکم کرد ولی وقتی حکم عام گفتن زنده باد و مرده باد می شود فلسفه دیگر جایی ندارد درست است که ما این سیاست بینی را از اروپا آموخته ایم ولی در این راه از استاد پیش افتاده ایم در اروپای امروز وقتی کسی مثلاً آثار مرلوپونتی را می خواند با این ملاک که او زمانی به حزب کمونیست وابسته بوده است درباره اش حکم نمی کند. اگر در کار سیاست این شخص است که عمل می کند و مسئول عمل خویش است در فلسفه شخص صرفاً سخنگوست. اهل سیاست باید پاسخگوی اعمال و تصمیم های خود در برابر کشور و مردم باشند ولی مردم فیلسوف را مواخذه نمی کنند زیرا مسئولیتی به عهده او نگذاشته اند. آنها آزادند که به گفتار و سخن فلسفه مراجعه کنند یا به آن کاری نداشته باشند اما اگر آثار یک فیلسوف را خواندند و پسندیدند ضرورتاً از موضع سیاسی او (اگر موضعی داشته باشد) دفاع نمی کنند یا بر عکس اگر فلسفه فیلسوف را پسندیدند معلوم نیست که از حیث اخلاقی و سیاسی مردودش بدانند. این اشتباهات و خلط ها اختصاص به کشور و جامعه ما ندارد اما در جهان توسعه نیافته شایع تر و دامنه دارتر است. در این جهان فلسفه معمولاً به ایدئولوژی یا به پشتوانه آن تحویل می شود. در ایدئولوژی حکم کارها و بایدها و نبایدهای سیاسی معین است. اما کسی که اهل فلسفه است درباره اشخاص و کارها اگر حکمی بکند میزانش ایدئولوژی و حتی مشهورات اخلاقی نیست. یهودی بودن نه چیزی به مقام علمی و هنری و فلسفی انیشتین و کافکا و هوسرل می افزاید و نه چیزی از آن می کاهد البته حساب هنر و فلسفه از علم جداست. با انیشتین و کافکا (که دانشمند و نویسنده اند) بطور کلی نمی توان مخالف یا موافق بود اما آراء هوسرل یعنی مطالب فلسفه قابل بحث و چون و چراست مع هذا هیچ فیلسوفی هرچند به شدت با پدیدارشناسی هوسرل مخالف باشد عظمت تفکر فیلسوف آلمانی را نمی تواند منکر شود. لازم هم نیست با آراء جامعه شناسی وبر و دورکیم و زیمل یا پسیکانالیز فروید موافق باشیم تا قدر آنها را بزرگ بدانیم. نیما یوشیج علایق مارکسیست داشت ولی بسیاری از اهل ادب و شعر، او را بنیانگذار شعر نو فارسی می شناسند بی آنکه به عقاید سیاسییش کاری داشته باشند. درست بگویم این ما نیستیم که مقام شعر و هنر و شاعر و دانشمند و فیلسوف را معین می کنیم. بلکه آنها چون در تاریخ پایدار می شوند ما نیز وجود تاریخی آنها را تصدیق می کنیم و اگر کسانی هم بهر ملاحظه ای از این تصدیق روگردانند. تصدیق نکردنشان بی اثر و بیهوده است به یک شاعر یا نویسنده هرکس هرچه می خواهد بد بگوید. او حتی اگر ملاحظات اخلاقی را در نظر داشته باشد گوهر خود را به سنگ زده و کار بیهوده و بدکرده است. من قدر همه بزرگان علم و ادب و تفکر و سیاست را

می دانم و حرمت آنان را رعایت می کنم ولی این صفت شخص من نیست، بلکه اثر فلسفه است. اینها را با مصلحت بینی های زندگی عادی و ملاحظه کاری سیاسی اشتباه نباید گرفت. اهل علم باید بکار خود مشغول باشند آنها وظیفه ندارند که هر روز اینجا و آنجا درکوچه و خیابان به تأیید و ردّ این یا آن سیاست بپردازند. قدری هم از مثالهایی که آورده اید بگویم. من به دکتر شریعتی احترام می کردم و احترام می کنم یکبار در سال ۵۸ یا ۵۹ در دانشکده فنی دانشگاه تهران درباره دکتر شریعتی سخن می گفتم از آثارش گفتم و به جزئیات آرائش نپرداختم. وقتی بیرون می آمدم طلبه جوانی آمد و گفت شما با دکتر مخالفید، گفتم مگر سختم سراسر ادای احترام نبود گفت گفتید که لازم نیست من با همه گفته ها و نوشته های دکتر موافق باشم. پس لابد با بعضی از آنها موافق نیستید. هرچه برایش توضیح دادم حرف اولش را تکرار کرد. دیدم بحث با چنین کسی فایده ندارد گفتم من حرف دیگری ندارم. قدری اوقات تلخی کرد و رفت. اخیراً هم یکی از هم بندهای دکتر شریعتی در زندان از قول ایشان نقل کرده است که کتاب شاعران در زمانه عسرت را خوانده ام و نفهمیده ام که نویسنده چه گفته است یا داوری فصلی از کتاب کویر را نه اثر من بلکه ترجمه از یک نویسنده خارجی دانسته است در مورد اول حرفی نمی زنم زیرا بعضی دیگر از دوستان و همکاران من هم مطالب «شاعران در زمانه عسرت» نپسندیدند. چنانکه با نوشته های دیگر من هم میانه ای ندارند و کمتر آنها را خوانده اند ولی آنها دوستان منند و اگر بتوانم کتابها و نوشته هایشان را می خوانم و نقد می کنم در مورد کتاب کویر فکر می کنم اشتباهی روی داده باشد. من هرگز نگفته ام و فکر هم نکرده ام که مطالب کتاب کویر ترجمه باشد. دکتر شریعتی همان روزها که کتاب چاپ شده بود آن را به من داد و من دو شبی که در مشهد بودم آن را خواندم. دکتر شریعتی باید حرف دیگری زده باشد که با گذشت زمان در حافظه و زمینه ذهنی خاطره گو صورت دیگری یافته است. قبل از اینکه به منشاء اشتباه بپردازم پیشنهاد می کنم یکبار دیگر کتاب کویر را بخوانند تا دریابند که هیچ بخشی از آن نمی تواند ترجمه باشد. این قضیه و قصه ترجمه ربطی به کتاب کویر ندارد بلکه به مقدمه «فی النقد و الادب» باز می گردد. قضیه اینست که مرحوم دکتر ساعدی که مجله کوچک (از حیث حجم) نقد کتاب را چاپ می کرد (و کاش امروز هم آن مجله کوچک یا نظایر آن چاپ می شد البته بعضی از نویسندگانش از دنیا رفته اند و بعضی دیگر مثل من در پایان عمر خود هستند. نمی دانم در این پنجاه سال در راه نقد چه پیشرفتی داشته ایم و به کجا رسیده ایم آنچه می دانم اینست که در آن زمان ملاک نظر و حکم یکسره سیاست نبود) از من خواست که چیزی درباره آن کتاب بنویسم. کتاب را چنانکه خود دکتر شریعتی می گفت آن را در زمانی که در دانشسرا یا در دانشکده (تردید از من است) بوده ترجمه کرده است. بنظر من مطالب کتاب در حد اطلاعات دایره المعارفی بود اما از مقدمه کتاب ستایش کرده بودم. ساعدی عنوان مقاله را گذاشته بود «حیف مقدمه برای متن» من هم آن عنوان را نامناسب ندانستم. چنانکه یکی از نزدیکان دکتر شریعتی می گفت کسی به او گفته بود که نویسنده نقد، مقدمه را برگرفته از آثار نویسندگان غربی دانسته است. البته من از مقدمه با تحسین یادکرده بودم و وجهی نداشت که بگویم دکتر شریعتی آن

را ترجمه کرده است. این سوء تفاهم خیلی زود رفع شد چنانکه پس از مدتی دکتر شریعتی را در مشهد دیدم هرچه خواستم درباره این سوء تفاهم بگویم نگذاشت چیزی بگویم. دوباره بگویم که به گمان من دکتر شریعتی حکایت این سوء تفاهم را باز می‌گفته و صاحب خاطره حکایت را شکایت تلقی کرده است. حتی اگر من دکتر شریعتی را از نزدیک نمی‌شناختم و با او مصاحبتی نداشتم چون در آثارش جوهری هست او را گرامی می‌دانم و نامش را به احترام می‌بردم ذکری هم از چه گواری کرده‌اید نمی‌دانم کجا و کی نوشته بودم که چه گواری آخرین روشنفکر است و از این پس دیگر روشنفکر یا چریک می‌شود یا از روشنفکری روی می‌گرداند و بکار رسمی سیاست رو می‌کند و این پایان دوران روشنفکری است که مدتی قریب به یکصدسال طول کشید و در این مدت، روشنفکران در مرز میان هنر و فلسفه با سیاست ایستاده بودند و بهر دو سو نظر داشتند. آنها ناظران کار سیاست بودند و به سیاستمداران تذکر می‌دادند و گاهی بر سر آنان فریاد می‌زدند. اکنون سخن دیسکورس روشنفکری نه به زبان می‌آید و نه گوشها آماده شنیدن آنست زیرا تجدد میل به ادبار دارد و پاسخی روشنفکری نمی‌توان این سیر را تغییر داد. برگردیم به چه گواری؛ راستی آیا فکر کرده‌اید که چرا و چه شد که آن مرد آرژانتینی با فیدل کاسترو نماند و نکوشید صورتی از عدالت موهوم را برقرار سازد. خیلی زود به مطلب اصلی نامه شما یعنی عدالت و تفکر رسیدیم. چه گواری هر چه بود با تجربه کمون پاریس و بلشویسم لنین و استالین و لیبرال دموکراسی های زمان خود آشنایی داشت ولی مثل همه ما عدالت را گم کرده بود و راه می‌جست. گاهی این راه از همان قدم اول به مرگ می‌رسد. مرگ اختیاری دو چهره و وجه نزدیک بهم دارد یکی استقبال از نیستی است که چه گواری آن را اختیار کرد و دیگر مواجهه با عدم و قرار گرفتن در برابر آیینی هستی. در این مواجهه و در همخانگی و همسایگی مرگ است که تفکر آشکار می‌شود. تفکر و مرگ و عدالت همخانه اند یعنی عدالت را در خانه مرگ باید جست و یافت. این یک امر اتفاقی نیست که آن بزرگ ملک عدالت که مولانا جلال الدین او را «ترازوی احد خو» «بل زبانه هر ترازو» خوانده است می‌گفت «انس من با مرگ از انس کودک شیرخواره به پستان مادر بیشتر است.» این انس با مرگ یاد عدم است. تفکر هم یاد است. ما یاد و یادگار و تاریخ و وقت داریم. ما با وقت داشتن و زیستن با یاد و یادگار توانسته ایم در زبان (و نه با زبان) خوب را از بد و زیبا را از زشت و حق را از باطل و درست را از نادرست تمییز دهیم ولی قضیه در تاریخ صورت دیگری پیدا می‌کند چنانکه مثلاً اکنون همه خوب ها و زیباها و حق ها و درست های مشهور خود را داریم و هر چه را که غیر از آنهاست، بد و زشت و باطل و نادرست می‌انگاریم و می‌پنداریم که این تمییزها و تشخیص ها مطلق است و عقل و اخلاق و معرفت هم با آنها قوام می‌یابد. ما همه خود را مختار و آزاد می‌دانیم اما کمتر توجه داریم که ما از آغاز با اختیار بوده ایم نه اینکه اختیار امری زائد بر وجود و عادی شده در زندگی هرروزیمان باشد. ما این زندگی هرروزی را اختیار نکرده ایم بلکه در اختیار زندگی عادی و هرروزی خود هستیم و حتی اگر سودای عدالت داشته باشیم چه بسا که این عدالت اقتضای عقل مشترک و آراء همگانی باشد. چنانکه گروه های سیاسی با پیروی از ایدئولوژی های مدعی عدالت

طبیعی کمتر به عدالت رسیده و گره از کارفرو بسته جهان کنونی گشوده اند البته در نزاع های سیاسی همه را یکسان نباید دانست و با یک چوب نمی توان راند زیرا کسانی بیشتر و گروه هایی کمتر گرفتار اوهام و افراط و تفریطند مع هذا در ایدئولوژی های کنونی هیچ طرحی برای آینده وجود ندارد و نمی دانیم برای عدالت چه می توان کرد زیرا عدالت را گم کرده ایم و صاحب نظرانی هم که از عدالت گفته اند وجهی از عدالت و غالباً صورت رسمی آن را دیده و پذیرفته اند. اشاره ای به تاریخ عدالت این معنی را روشن می کند. در دین و اعتقاد دینی عدالت اسم و صفت خدا و جلوه ای از عالم قدس است. اگر اشعری گفت عدل فعل خداست و فعل خدا عدل است گزارشی از اندیشه دینی می داد. در پیش درآمد تاریخ فلسفه هراکلیتوس عدل را موافقت با لوگوس قانون وجود می دانست. اما افلاطون و ارسطو عدالت را تحقق عقل دانستند. مدینه عادل، که افلاطون طرح آن را در انداخت مدینه فیلسوف است و فیلسوف که با عقل جهان آشنا و با آن مضاهی شده است قوانین مدینه و سیاست را می یابد و وضع می کند. ارسطو عدل را حکم عقل عملی و پیروی از آن در روابط و مناسبات مدنی می دانست. در دوره اسلامی و در قرون وسطای مسیحی که دوران تلاقی اندیشه دینی با فلسفه بود مفهوم و معنی عدل در اخلاق و سیاست دامنه وسیع تری پیدا کرد تا آنجا که شیعیان و معتزلیان عدل را صفت الهی و اصل دین دانستند و وجود آن در اشخاص را ضامن روابط و مناسبات درست میان مردمان قرار دادند. نکته بسیار مهمی که هر چند مردمان به آن اعتقاد دارند و آن را بسیار به زبان می آورند، کمتر در باب آن می اندیشند اینست که موعود آخرالزمان (عج) وقتی می آید که جهان از ظلم و جور پر شده است و می آید تا جهان را پر از عدل و داد کند. او با دست خالی نمی آید که ظلم را از میان بردارد بلکه عدل را می آورد. زیرا با دفع ظلم و ظالم و به صرف آن عدل برقرار نمی شود. مگر نه اینکه کسانی به کرات در تاریخ به نام عدل در برابر ظلم ایستاده و بساط ظلم موجود را برانداخته و صورت دیگری از ظلم و گاهی شبیه و نظیر آن را به جایش گذاشته اند. مارکس نه فقط شعار فراموش شده انقلاب فرانسه یعنی عدالت را زنده کرد بلکه طرحی در انداخت که گویی با آن می توان اساس ظلم را برانداخت ولی شوخی تاریخ این بود که پیروانش بدترین و زشت ترین ظلم را بجای ظلم حاکم گذاشتند و هرگز راضی نشدند که به این ظلم فجیع نامی جز عدل بدهند. آنها بعضی از ظالمان زمان را راندند ولی ظلم با از میان رفتن گروه ظالمان از میان نمی رود زیرا ظلم را ظالمان به جهان نیاورده اند که با دفع آنها از میان برود. اینها مظاهر ظلمند و تا عدل نیاید و نباشد، هستند و بر مردمان ستم می کنند. از این سخن نباید نفی مبارزه با ظلم و ظالم استنباط شود زیرا تأکیدش بر اهمیت فهم و درک عدالت است ولی عدل را به آسانی نمی توان شناخت و ما که گمان می کنیم آن را می شناسیم هر چه را که ضد و مخالف ظلم حاکم باشد عدل می پنداریم. این را هراکلیتوس می گفت که در زمان او عدل نام همسر زئوس (تمیس) و دختری به نام دیکه بود اما امروز دفترهای بزرگ پر از بحث های دور و دراز درباره عدل و عدالت داریم. نگاهمان به عدل هم به کلی متفاوت با نگاه متقدمان است تا آنجا که می توان گفت. در عالم جدید عدل ماهیت و معنی تازه ای پیدا کرده است. در دنیای قدیم عدل و داد

کمتر در آگاهی مردمان وارد شده بود زیرا آن را قائم به اعتبار آدمی نمی دانستند (البته مضامین خودآگاهی دوره جدید هم خیلی زود صورت رسمی پیدا کرد و به حرف های عادی مبدل شد. تحول بزرگی که در دوره جدید در معنی عدالت پدید آمد تبدیل آن به یک امر صرفاً اعتباری بود. منشاء و مرجع این اعتبار هم قهراً می بایست انسان باشد. مع هذا نسبت عدالت با عقل و امر کلی به کلی قطع نشد قبلاً نیز اشاره شد که ما معمولاً با معنایی مبهم از عدالت آشنایی داریم زیرا همواره ناروایی و عدول و تجاوز از حد را در صورت های آشکارش می توانیم باز شناسیم و ظلم همین عدول و تجاوز است. مولای متقیان در خطبه خلافت پیمانی یاد کرد که خداوند از دانایان گرفته است که ظلم را نپذیرند و از مظلوم حمایت کنند یعنی این دانایانند که با عدل آشنایی دارند و ظلم را تشخیص می دهند و توانایی مقابله با آن را دارند. ظالمان همواره و همیشه ظلم خود را اگر نه عین عدل آن را امری موجه و به جا می دانسته اند زیرا برای حکومت ها ظلم امری عادی و چیزی نظیر حق حاکمان بود. اما اکنون در زمان ما حاکمان نه فقط ظلم را عدل و حق خود می دانند بلکه دیگران هم باید با بحث و درس و به عنوان نتیجه پژوهش به آنها بقبولانند که ظلم حاکمان عدل است. در این شرایط تشخیص عدل از ظلم و مقابله با ظلم و دفاع از مظلوم امر ساده ای نیست. یاد ظلم هایی که در یکصد سال اخیر زیر پرچم عدل و آزادی به مردم جهان شده است و می شود دل ها را پر از بیم و اندوه می کند. حکومت بی پروا به مردم می گوید که همه کارش بر وفق عدل و برای خدمت به مردم و تأمین مصالح کشور و حفظ اخلاق و فرهنگ است. صرفنظر از شاعران و فیلسوفان که زبان و سخن خاص دارند و اهل عمل نیستند مردم در برابر این داعیه چهار وضع می توانند داشته باشند. یکی اینکه بی تأمل حق را به حکومت بدهند و پشتیبان آن باشند. دوم نپذیرفتن دعوی حکومت و ظالم خواندن آن است. وضع سوم وضع گروهی است که عددشان هم کم نیست. این گروه کاری به سیاست و حکومت و عدل و ظلم ندارند و سرشان به کار خودشان است اما گروه چهارمی هم هستند یا می توانند باشند که حتی وقتی می بینند حکومت ظالم و دروغگو و متجاوز است نمی دانند عدل را در کجا جستجو کنند و چگونه به آن دست یابند. اینان چه باید بکنند؟ گروه های اول و دوم دشمن یکدیگرند و در بحبوحه دشمنی مجال تأمل در کار و بار مردم و کشور نیست یا این مجال کم است. هر یک از این دو گروه، گروه سوم را بالقوه و حتی گاهی بالفعل موافق و همراه خود می بینند یا به هر حال به نام مردم و از طرف مردم حرف می زنند (حتی اگر هیچکس در بیرون از گروه رسمیشان به حرف آنان گوش نکند و اهمیت ندهد). این هر دو گروه، گروه ساکت و بی خطر را اگر طعمه خود ندانند لاقط در جذب آن می کوشند اما گروه چهارم بهترین کاری که می توانند بکنند اینست که شاهد وضع زمان خود باشند و بدون غرض سیاسی از حکومت بپرسند که چه درکی از وضع جهان و کشور دارد و توانایش چه اندازه است و تا کنون چه کرده است و چه خواهد کرد و کاری که می کند با عدل و درستی چه مناسبت دارد؟ طبق رأی مشهور حکومت عدل باید آورنده و حافظ همبستگی و صلاح و درستی و امید و اعتماد باشد و بیندیشد که بهترین صورت زندگی مردمان کدام است و کشور به چه سازمان ها و مؤسسات اداری و

آموزشی و فرهنگی و بهداشتی نیاز دارد و در ایجاد و اصلاح آنها و تعیین جایگاهشان بکوشد. حکومتی که در این کارها موفق بوده است حکومت عادل خوانده می شود حتی اگر کارهای ناکرده بسیار داشته باشد. پیداست که حکومت مستقیماً به این قبیل پرسش ها پاسخ نمی دهد اما با طرح چنین پرسش هاست که نوری بر سیاست و حتی بر مفهوم عدالت می افتد و کم و بیش می توان دریافت که کارهای حکومت و دولت تا چه اندازه عاقلانه و برای تأمین مصالح کشور و مردم یا در جهت غلبه و تحکیم قدرت بوده است. مردمی که به چیزی علاقه دارند یا از چیزی بیزارند و آنها که اصلاً کاری به سیاست ندارند به حرف موافق و مخالف کمتر اعتنا می کنند و اگر هم اعتنا بکنند بندرت تغییر رأی و نظر می دهند. مگر اینکه حادثه ای پیش آید و دگرگونی در وجود مردمان حادث شود. چنانکه این تغییر را در آغاز همه دوران های تاریخی می بینیم آنچه در اینجا اهمیت دارد پرهیز از اشتباه میان مطالب بحثی و نظری با عمل و اقدام سیاسی است. گروه های سیاسی و پیروان ایدئولوژی ها خود غالباً اهل جدل سیاسی اند اما با تفکر چندان میانه ای ندارند حتی کار اهل فلسفه و بحث و نظر را بیهوده می دانند. این قبیل اشتباه ها گاهی صورت بدی پیدا می کند. مردی که همواره از جهات اخلاقی نزد من محترم بوده است با استناد به اقوال و نوشته های دکتر شریعتی ابوذر و ابن سینا را با هم مقایسه می کرد و رأی به ردّ ابن سینا و قبول ابوذر می داد. من می گفتم منظور دکتر شریعتی این بوده است که مثال مرد مبارز ابوذر است نه ابن سینا ولی آنها هر دو در جای خود بزرگند. بیایید هر دو را عزیز و بزرگ بداریم و آنها را در جای خود ببینیم. در این صورت آنها را با هم قیاس نمی کنیم. بخصوص که در این قیاس این نکته مورد غفلت قرار گرفته است که ابن سینا نه فقط در خدمت محمود غزنوی درنیامد بلکه ابوریحان را نیز ملامت کرد که چرا به دربار محمود رفته است، ولی آن دوس؟

متن پاسخ

بسمه تعالی سلام علیکم... گفت: «ای ضیاء الحق حسام الدین توی/ که گذشت از مه به نورت مثنوی، همت عالی تو ای مرتجا/ می کشد این را خدا داند کجا. گردن این مثنوی را بسته ای / می کشی آن سوی که دانسته ای». حقیقتاً آقای سیدعبدالجواد موسوی حسام الدین وار گردن الفاظ را از درون پر غوغا و پر از سکوت دکتر داوری؛ معجزه آسا بیرون کشیده است. می فهمد که با چه کسی طرف است و چگونه سؤال بزرگ و اساسی امروز این تاریخ را از استاد بپرسد. می گوید: «شما در چنین زمینه و زمانه ای که گوش ها به شدت مستعد شنیدن مرده باد و زنده باد هستند و به چیزی جز جملات صریحی که تکلیف هرچیزی را مشخص می کند، رضایت نمی دهند؛ به دشوارترین کارها که همانا پرسش از بدیهیات است روی آورده اید.» و باز در خطاب به استاد می گوید: «پرسش های متعدد شما آن قدر آدمی را به تأمل واد می دارد که دیگر نمی تواند خود را فعال ما یشاء فرض کند». و در نتیجه «در سخنان شما توانست دست کم آشوبی را که معلوم نبود چه فرجامی پیدا خواهد کرد □ در من □ رام کند و به

آن شکل دهد». و آقای موسوی آرام آرام کار را به آن جا کشاند که از استاد بپرسد: «رابطه‌ی بین تفکر و عدالت چگونه است؟ چطور می‌توان حق عدالت‌خواهی و تفکر را به یک اندازه اداء کرد. آیا اکتفا کردن به تفکر و اهمیت دادن به آن گاهی توجیه عافیت‌طلبی نیست؟» و این‌ها منجر شد که شاعر به سخن آید و از اساسی‌ترین مسئله‌ی امروز بعد از شصت سال تفکر و تعهد سخن‌هایی را بگوید که برای سطر سطر آن باید جلسه‌هایی تشکیل داد و متوجه شد قصه‌ی امروز ما از این قرار است که: آن‌هایی که شعار عدالت را بر سر زبان‌ها دارند عموماً اهل فکر نیستند و حتی اهل فکر را متهم می‌کنند که به عدالت نمی‌پردازند؛ درد دلی که به حق آقای عبدالجواد موسوی به میان آورد و دکتر داوری را به حرف آورد تا بگوید: وقتی گوش‌ها منتظر پذیرای سخن دیگری است، سخن حکیمی را که دغدغه‌ی عدالت دارد، نفهمد و بگوید: «می‌دانم که فهم آن چه می‌گویم در فهم همگانی نمی‌گنجد». زیرا راه عدل مثل هر فکر بلندی سهل‌العبور نیست و رهروانش مدام به این سو و آن سو می‌روند مگر آن‌که حکیم باشند و یا لاقط سخن حکیمان را متهم به مبهم‌بودن نکنند و خود را محور حق و حقیقت ندانند. از این جهت دکتر می‌گوید می‌توانیم امیدوار باشیم «یکی از آثار خوب مذاکرات هسته‌ای، کاندشیدن افراط و تفریط و توقف یا کاندشیدن گسترش دامنه‌ی آن باشد» و این، سخن اساسی تفکر این دوران است زیرا در میدان افراط و تفریط، سیاست‌زدگان و حزب‌ها هستند که کار را جلو می‌برد و در آن فضا هرگز نقد، که غذای امروز تعقل ما است؛ ظهور نمی‌کند و به جای نقد، همان اعتراض و مخالفت، ادامه می‌یابد. دکتر داوری می‌گوید: «من بیست سال اخیر همه‌ی سرمایه‌ی ناچیزی را که در طی ۶۰ سال شب و روز بدون تعطیل در فلسفه آموختم، راهنمای نقد وضع تاریخی و فرهنگی و علمی و سیاسی کشور کرده‌ام». و این‌جا است که هنوز دکتر داوری، فهمیده نمی‌شود، زیرا او بنا دارد فضای اعتراض و مخالفت را که عموماً شیوه‌ی سیاست‌زدگان است، به فضای نقد و تعقل و تفکر تبدیل کند و هرکس با همان فضای سیاست‌زدگی خود، یا موافق سخن دکتر می‌شود، یا مخالف آن. او متوجه است که غرب از نظر محتوا پوک و پوچ است و هرچه دارد به خاطر روش آن است که با نقد جلو رفته است و لذا است که می‌فرماید: «به نظر من تمام عظمت تاریخ تجدد غربی، به نقد وابسته بوده است... و با موافقت‌ها و مخالفت‌های سیاسی، بسط نیافته است». ولی به قول دکتر داوری ما هنوز نقد نداریم و طالب آن هم نیستیم و عملاً می‌خواهیم به جای نقد، در یک موضع‌گیری سیاسی محدود و موسمی، یک طرف را بگیریم و یک طرف را بکوئیم و اگر این کار را نکردیم، متهم به محافظه‌کاری می‌شویم، غافل از آن‌که در تفکر، احتیاط هست و فلسفه و سیاست در یک سطح نیستند. و اگر بخواهیم همه‌چیز را تا محدوده‌ی یک موضوع سیاسی پایین بیاوریم، دانایی و تفکر را قدر ننهاده‌ایم و به قول دکتر داوری: «وقتی حکم عام، گفتن زنده‌باد و مرده‌باد می‌شود، فلسفه دیگر جایی ندارد» و اگر نگاه سیاسی او را مطابق نگاه خود ندانستیم، فلسفه‌ی فیلسوف را نیز با همان چوب می‌رانیم، در حالی‌که «اهل علم باید به کار خود مشغول باشند، آن‌ها وظیفه ندارند هر روز این‌جا و آن‌جا در کوچه و خیابان به ردّ این و آن سیاست بپردازند». مسئله‌ی تاریخ ما بسیار بلندتر از این اندازه‌بودن است و گرنه عدالت، همچنان گم می‌شود و

آن از خودگذشتگی‌ها که موجب تحقق عدالت می‌شود به «خودنمایی‌های مدعیان عدالت» مبدل می‌گردد. فرمود: حضرت مهدی «صلوات‌الله‌علیه» با دست خالی نمی‌آید که ظلم را از میان بردارد؛ بلکه عدل را می‌آورد. زیرا با دفع ظلم و ظالم و به صرف آن، عدل برقرار نمی‌شود. و به نظر بنده این پیام اصلی امروز تاریخ ما است که راستی اگر علی «علیه‌السلام» به تاریخ ما برنگردد چگونه می‌توانیم بین تفکر و عدالت را جمع کنیم؟ و از این‌رو است که بنده مکرر تأکید می‌کنم برای گذار از این معضل باید سلوکی را در ذیل شخصیت اشراقی امام خمینی «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» پیشه کرد. حاصل سال‌ها تفکر بنده جهت جمع بین تفکر و عدالت؛ در آن می‌باشد که دینداری در جلوه و سیره‌ی یک انسان قدسی محقق شود. آری! همان‌طور که شاعران سخن زمانه را می‌گویند، به عمل آوردن آرمان زمانه، تنها در سیره‌ی یک انسان قدسی ممکن است. حرف بسیار است و امید به پیداشدن گوش‌هایی برای شنیدن آن حرف‌ها اگر نبود، دکتر داوری در این سن و با این کهولت، این‌طور قلم را به حرکت در نمی‌آورد! پیشنهاد جدی بنده آن است که نوشته‌ی دکتر داوری با دقت و تأمل تا آخر خوانده شود، شاید فکری برای عدالت در میان آید. موفق باشید